

بسم الله الرحمن الرحيم

عنوان اثر :داستانهای کوتاهی از فرنوش زنگویی

نویسنده: فرنوش زنگویی

www.farnooshz66.blogfa.com

تهیه و جمع آوری: س.گ

www.alberkamu.blogfa.com

گیلاسش را بالا برد و گفت : به سلامتی عشق .

گیلاسم را بلند نکردم . توی چشمانش زل زدم و گفتم :

چرت تر از این نبود که بگی !! حداقل یه چیزی بگو که همه سلامتیش را بخوایم .

توی چشمانم زل زد و گفت : به سلامتی گیلاس هایمان را بالا بردیم و به هم زدیم و نوشیدیم ،

بدون این که فهمیده باشیم به سلامتی چه می نوشیم .

جوش چرکی

سرم را از زیر پتو بیرون آوردم . مامان جلوی آینه ایستاده بود و روسری گلدار قرمزش را که فقط برای مهمانی ها سرش می کرد ، روی سرش مرتب می کرد . از توی آینه نگاهم کرد و گفت : بیدار شدی ؟ تک سرفه ای کردم و گفتم: سلام . چادر مشکی نو اش را که پارسال خاله اعظم از امامزاده حسن برایش خریده بود ، سرش انداخت و گفت : می رم مدرسه ، کارنامه تو بگیرم . از اون ور هم می رم پیش محسن خان که چرخ دوزی ها رو ازش بگیرم . پتو را روی سرم کشیدم و گفتم : محسن خان هر روز چرخ دوزی داره؟!؟! لگد محکمی به پایم خورد . سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و گفتم : هر روز هر روز می ری مغازه ی اون مرتیکه ، نمی گی پشت سرت چی ها می گن؟!؟! مامان چادرش را روی فرش پرت کرد و کنارم نشست و گفت : چی می گن؟!؟! هان؟! بگو ! خب تو هم یکی از اونایی که حرف می زنن . چرا لال شدی؟!؟! حرف بزن ببینم ، چی می گن؟! محکم با دست روی پایش کوبید و گفت : بده ، خرج خودم و بچمو در میآرم؟! بده ، دستمو جلوی هر کس و نا کسی دراز نکردم؟!؟! بده منت عمو تو نکشیدم؟! بده ، بابات که رفت نذاشتم چراغ این خونه خاموش بشه؟!؟! دوباره محکم روی پایش کوبید و گفت : جواب این همه سال دست تنها کار کرده من ایینه؟!؟! مثلا مرد شدی؟!؟! بزرگ شدی که پشت سر مادر خودت حرف بزنی؟!؟!

سرم را زیر پتو بردم . از کنارم بلند شد . کمی پتو را از روی سرم پس زدم . خم شد و چادرش را از روی زمین برداشت . چادرش را تکاند و سرش کرد . دستی به صورتم کشیدم . زیر گلویم را خاروندم . گفتم : ببخشید . منظوری نداشتم . می خوام من برم از محسن خان چرخ دوزی ها رو بگیرم؟!؟! می خوام باهات بیآم ، اگه سنگین بودن برات بیآرم؟ برگشت و نگاهم کرد . سرم را زیر پتو بردم . همیشه از این جور نگاه کردنش می ترسم . چشمانش را تنگ می کند و زل می زند . از زیر پتو گفتم : اصلا گه خوردم . خوبه؟!؟! در اتاق را باز کرد . گفت : پاشو ، صبحانتو بخور . اتافو جمع و جور کن تا من برگردم . لباس های روی طناب رو هم جمع کن . باز لباسای منیزه خانومو قاطی لباسای خودمون نکنی ! سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و گفتم : چشم . خدافظ .

در را بست . خودم را زیر پتو کش و قوسی دادم . پتو را پس زدم . بلند شدم . پیژامه ام را بالا کشیدم . خط های قهوه ای پیژامه ام سفید شده بودند . دستم را در گوتم کردم . صبح ها همیشه می خارد . گلوله ی زرد کثیفی از گوتم بیرون آوردم و روی فرش پرت کردم . جلوی آینه وایسادم . زخم زیر چانه ام هنوز خوب نشده

بود . جواد گفت چانه ات را چند بار با تیغ بزنی ، ریشت زودتر در میآد . تیغش کند بود . لابد مامان موهای پایش را با آن زده بوده . وگرنه ریش زدن که کاری ندارد . سرم را بالا گرفتم . هنوز رد بریدگی زیر گلویم هم نرفته بود . کنار دماغم دو تا جوش خرکی زده بود . جواد گفت نترکونش . وگرنه جاش می موونه . جوشه ، دیگه . چیزی نیست که ! سر هر دوتا حسابی قرمز شده بود . اندازه ی یک عدس کنار دماغ کوفته ایم ! دستی به موهایم کشیدم . به دستم تف زدم و موهای به هم ریخته ام ، را مرتب کردم . حوصله ی صبحانه خوردن نداشتم . دیروز از جواد کلی عکس گرفته بودم . مامان زود از مغازه برگشت ، نتوانستم نگاه کنم . زیر فرش قایم کردم . بالشم را از روی فرش بلند کردم . تشک را پس زدم . بلند شدم . در اتاق را باز کردم . حیاط را نگاه کردم . هیچ کس نبود . همه سر کار بودند . در را بستم . پاکت عکس ها را برداشتم . به دیوار تکیه دادم . عکس ها را از پاکت بیرون آوردم . کاش جواد بود با هم نگاه می کردیم . وقتی با هم از این عکسها نگاه می کنیم ، حالش بیشتره ! جواد کلی چرت و پرت هم تعریف می کند . پیژامه ام را بالا کشیدم . مامان که آمد ، می دهم کشش را سفت کند . زخم زیر چانه م می خارید . عکس ها را چند بار نگاه کردم . زیر چانه ام را چند بار خاروندم . فرش را پس زدم . عکس ها را توی پاکت گذاشتم . دوباره باید قایمشان می کردم . مامان به زیر فرش کاری ندارد . پاکت را زیر فرش گذاشتم . فرش را تکانی دادم تا پاکت زیرش معلوم نشود . دماغم می خارید . انگشت اشاره ام را در دماغم کرد . همیشه صبح ها ، دماغم خشک می شود . آشغال دماغم را در آوردم . فرش را پس زدم که دستم را به زمین بمالم . عکس پشت و رویی زیر فرش بود . جوش کنار دماغم می خارید . عکس را برداشتم . موهای سینه ی محسن خان به ریشش وصل شده بود . خط های قهوه ای پیژامه اش هنوز سفید نشده بودند . جوش کنار دماغم را فشار دادم . چرک و خون روی عکس محسن خان پاشید .

فرنوش زنگونی

اسفند ۸۶

آخر دنيا كجاست

- می کشی ؟

پاکت سیگار را روی میز سر داد . پاکت را برداشتم . مثل همیشه مارل بوروی قرمز . یک نخ برداشتم . پاکت سیگار را روی میز به طرفش سر دادم . یک عمیقی به سیگارش زد . از پشت حلقه های دود به موهایش نگاه کردم . سفید شده بودند . چشمانش را بست . یک دیگری به سیگار زد . همه ی دودش را بلعید . لاغر شده بود . به صورتش زل زدم . زیر چشمانش چین افتاده بود . چشمانش را باز کرد . به سقف خیره شده بود . به سمت برگشت . توی چشمانم زل زد و گفت : آخر دنيا كجاست ؟

هیچ وقت یاد نگرفتم دود سیگارم را حلقه کنم . فقط بلد بودم بکشم . فندکم را از جیبم درآوردم . سیگار را بین لبانم گذاشتم . فندک را به سمت سیگارم بردم . نزد . سیگار را به گوشه ی لبم دادم . فندک را چند بار تکان دادم . چند بار محکم به پایم کوبیدم . درش را باز و بسته کردم . به سمت سیگارم بردم . باز هم نزد . روی میز پرتش کردم و گفتم : لعنتی ، تموم شده ! سیگار خاموش را گوشه ی لبم گذاشتم و به صورتش نگاه کردم و گفتم : آخر دنيا اين جاست ! همین جهنمی که این همه ساله توش گیر کردم و دارم دست و پا می زنم . آخر دنيا همین جاست . دنبالش نگرد . یه عمر گشتم . یه عمر فکر می کردم اخر دنيا جاییه که احساس راحتی می کنی . جایی که ذهنت از همه چی آزاده ! یادته ، همیشه لب ساحل که آتیش روشن می کردیم ، می گفتیم این جا اخر دنياست . بهشت زمین همین جاست . آخر دنيا !!! پوزخندی زدم و چشمانم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم . دود سیگارش را به سمتم داد و گفت : یادته ، شب عروسیم ، اومدی کنارم و زیر گوشم گفتی : بدبخت دیگه تموم شد . بهشت بی بهشت . از این به بعد فقط جهنمه خره ! یادته . چه قدر خوشحال بودم . خر کیف بودم . چشمانم را باز کردم و گفتم : چه خوب یادته مونده . شوخی کردم بابا . بهشت و جهنم نداره . این دنیا ی سگی فقط جهنمه . بهشت ماله خود خداست . جهنم ماله ما بنده هاست . سیگار را گوشه لبم جا به جا کردم .

خم شد و فندکم را از روی میز برداشت . چند بار روی علامت زیپوی حک شده ی روی فندک دست کشید . پاکت سیگار را از روی میز برداشت . سیگار دیگری برداشت . گوشه ی لبش گذاشت . فندکم را به سمت سیگارش برد . سیگارش را روشن کرد . پوزخندی زدم و گفتم : شانسه تو رو قرآن ! یه ربع باهات کلنجار

رفتم نزد . همیشه همین جوریه . هر چی شانس بود ، ماله تو بود . هر چی دختر ردیف بود ماله تو بود . هر چی خوشبختی بود ماله تو بود . هر چی آه عمیقی کشیدم و گفتم : هر چی بود ماله تو و از ما بهتر بود . من هیچی بودم . یه صفر تو خالی . یه صفر ه بی همه چیز . دود سیگاراش را به سمت داد و گفتم : آره ، بس که خر بودی هیچکس نمی اومد طرفت . پاچه ی چند نفر رو گرفته باشی خوبه؟!؟ خر بودی دیگه . هر چی می گفتم حال کن پسر ! شونه هاتو بالا می نداختی و می گفتم من این جور حال نمی کنم . چی شد ، شاملو و فروغ فرخزاد تموم شدن؟!؟ دیگه با شاملو حال نمی کنی ؟ دیگه عاشق چشمای فروغ نیستی؟! سیگار را از گوشه لبم بیرون آوردم . فندک را برداشتم . سیگار را کنار فندکم گذاشتم و گفتم : دیگه نه شاملویی مونده و نه فروغی . دیگه هیچ کس برام نمونده . چند بار به سرم زد خودکشی کنم از سنم خجالت کشیدم . روی صندلی جا به جا شد . به سمتم خم شد و گفت : دیوونه ای پسر؟! خودکشی؟!؟ چرا چرند می گی . بعده یه عمر تو این جهنم زندگی کردن حالا که وضعت توپ شده می خوای کند بزنی به همه چی؟! یک عمیقی به سیگاراش زد . به زیر سیگاری روی میز نگاه کردم . 9 تا سیگار کشیده بود . به کت طوسی تنش نگاه کردم . مثل همیشه مرتب نبود . پیراهن سفید زیرش چرک مرد شده بود . کفش هایش مثل همیشه برق نمی زد . ته ریش یک روز نژده اش روی صورت آفتاب سوخته اش دیده می شد . یک دیگری به سیگاراش زد . سرفه کرد . سرفه کرد . سرفه کرد . بلند شدم تا برایش آب بیاورم . دستش را تکان داد یعنی نمی خوام . نشستم . سرفه اش که بند آمد . چشمانش را بست . شانیه هایش لرزید . صدای هق هقش را از لای تک سرفه هایش می شنیدم . دستانش را روی صورتش گذاشت . صدای هق هقش فضای اتاق را پر کرد . سیگارم را از روی میز برداشتم . فندک را هم زد . یک عمیقی به سیگارم زدم . دستم را روی شانیه اش گذاشتم . هق هق کنان دستم را گرفت و گفت : ولم کرد . چشمانم را تنگ کردم و گفتم : کی ؟ چی شده؟! سرش را بالا نیاورد و گفت : زخم . سودابه . ولم کرد . می گه از من خسته شده . می گه نمی توونه کارهام رو تحمل کنه . می گه عذابش می دم . می گه مثله مردای دیگه نیستم . می گه گهم . شانیه اش را فشردم و گفتم : این کارا چیه؟! مرد باش . رفت که رفت به جهنم . خرابم نکن رفیق . به صورتم نگاه کرد . دوباره شانیه هایش لرزید . از روی صندلی بلند شدم . از اتاق بیرون رفتم . در را پشت سرم بستم . چشمان سودابه جلوی نظرم آمد . دستم را روی لبانش کشیده بودم و گفتم : برو بهش بگو ازش خسته شدی . بگو دیگه نمی توونی کارهاتو تحمل کنی . بگو عذابت می ده . بهش بگو مثله مردای دیگه نیست . بگو گهه!

فرنوش زنگونی

اسفند ۸۶

www.alberkamu.blogfa.com

طعم گس عطر

کف چادر دراز کشیده بودم . زیب چادر را باز کرد و آمد کنارم نشست . سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و گفتم : این جوجه هاتون حاضر نشدند؟! مردم از گشنگی ! پتو را از روی پایم پس زد و پایش را دراز کرد . پتو را دوباره کشید . گرمای پایش را حس می کردم . دستش را لای موهایم برد و گفت : تو هم که یه وقت نیای بیرون کمک . از صبح که اومدم ، فقط نشستی تو چادر . همین جوری می خوای به قولت عمل کنی ؟ به سمتش برگشتم . چشمانم را به سمتش چرخاندم و از بالای عینک نگاهش کردم و گفتم : چه قولی؟! پایش را به پایم مالید . موهای تنم راست شد . دستش را از لای موهایم بیرون آورد و روی لب هایم کشید و گفت : زدی زیرش؟! از اول می دوونستم ، دبه می کنی ! خانومی ، شما نبودى که قول دادى وقتى اومدم چالوس ، کنار رودخونه یادت اومد؟! پایم را به پایش مالیدم . حس قشنگی بود . انگشتش را که هنوز داشت با لبهایم بازی می کرد ، بوسیدم و گفتم : مگه می شه یادم بره ، این همه راه فکر کردی واسه چی کوبیدم اومدم چالوس !! پتو را روی سرم کشیدم و گفتم : اومدم که لب رودخونه گلم رو ببوسم دیگه . پتو را از روی سرم پس زد و گفت : پس یادته و به روی خودت نمی یاری . رویم خم شد . نفس هایش به صورتم می خرد . صورتم داغ شد . دستم را به صورتم کشیدم . تیزی ته ریشش را دوست داشتم . انگشتاتم مور مور شد . دستم را گرفت و انگشتاتم را بوسید . گفت : حالا کنار رودخونه هم نبوسیدی عیب نداره . فعلا که بچه ها تو چادر نیستند . بدو که لبام دیگه طاقت ندارن . پتو را روی سرم کشیدم و گفتم : فقط لب رودخونه . گرمای نفس هایش را دیگر حس نمی کردم . از رویم کنار رفته بود . پایش را از زیر پتو بیرون آورد . روی آرنج راستم بلند شدم و گفتم : چی شد؟! شوخی کردم ! توی چشمانم زل زد و گفت : نمی دوونم ، فکر می کنم از من خووشتم نمیآد . یه دقیقه از چادر بیا بیرون ، ببین شیرین و مسعود چه لاوی با هم می ترکوونن . دوباره دراز کشیدم و گفتم : باز شروع کردی ؟ صد دفعه گفتم منو با کسی مقایسه نکن ! دوباره گرمای نفس هایش را حس کردم . رویم خم شد و گفت : من هیچ وقت گلم رو با هیچ کس مقایسه نمی کنم . فقط دوست دارم تو هم منو دوست داشته باشی . بده؟! دوباره از بالای عینک نگاهش کردم و گفتم : ندارم؟!؟! دستش را به گونه ام کشید و گفت : معلومه که دوستم داری . من هم ... زیب چادر بالا رفت . مسعود بود . بلند گفت : یا الله !!! از رویم کنار رفت . از کف چادر بلند شدم و گفتم : هیچ خبری نیس مسعود جان . داره سعی می کنه منو از خواب بیدار کنه !!! مسعود کنارش نشست . به عطسه افتادم . عطر مسعود اذیتم کرد . بینی ام را با دو انگشت گرفتم و گفتم : پیف پاف زدی مسعود؟! مسعود پیراهنش را به سمت بینی اش برد و بو کرد و گفت : نه عطر من نیست ، باید عطر مشهدی شیرین باشه !! ولنتاین کی میآد ، براش عطر بخرم دیگه این پیف پاف

رو نزنه؟!؟ بلند شد . گفت : دستشویی آب داره؟! از صبح می خوابم برم . تو نمی آیی؟! مسعود گفت : نه هستم ، بیرون یخ کردم . شریرن رو بیرون دیدی ، بگو رودخونه از دستش خسته شد ، اون خسته نشد؟! زیپ چادر را بست . پتو را روی سرم کشیدم و گفتم : مسعود سر و صدا نکنی ها ، خوابم می یاد!! مسعود با پا کوبید به پایم . موهای تنم راست نشد . زیر پتو ساعت را نگاه کردم . چشمانم را بستم . گرمای نفس هایش را از زیر پتو حس کردم . متوجه رفتن مسعود و آمدنش نشده بودم . دوباره رویم خم شده بود . پتو را پس زدم . با انگشت به نوک بینی اش زدم و گفتم : چه دستشویی شد!! گفت : یه کم لب رودخونه تنهایی نشستم . شاید داغی لبهام بره . ولی نرفت . روی آرنجم بلند شدم . آرام به سمت بالشت خم کرد . عطسه کردم . لبانش را روی لبانم گذاشت . تیزی ته ریشش اذیتم کرد . سخت نفس کشیدم . بوی عطرش آشنا بود . زبانش که به زبانهم خورد ، موهای تنم راست شد . لبانش را که برداشت دوباره عطسه کردم . دهانم بوی عطر مشهدی گرفته بود . زبانهم گس شد . استفراغم را قورت دادم .

فرنوش زنگونی

بهمن ۸۶